
قصه های دوست داشتنی
۷
قلب مهربان
ماهک
واحد کودک
(نشر صیانت)





قلب مهربان

سرشناسنامه	: محمدپور،علی، ۱۳۶۰، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	:قلب مهربان/بازنویسی و تصویرگر علی محمدپور مترجم آرزو رمضانی.
وضعیت نشر	: مشهد، نشر صیانت، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۱۲ ص.:مصور (رنگی)
فروست	: مجموعه کامل افسانه‌های ملل برای بچه‌ها .قصه‌های دوست داشتنی؛ ۷
شابک	: ۵-۹۹-۵۷۲۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: کتاب حاضر گردآوری و ترجمه از منابع گوناگون است.
یادداشت	: فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا
یادداشت	: گروه سنی: ب،
موضوع	: افسانه های عامه
شناسه افزوده	: رمضانی، آرزو، ۱۳۵۶، مترجم.
رده بندی دیویی	:۱۳۹۰ق ۳۴۲م ۳۹۸/۲دا
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۴۹۸۸۴۷





کتاب های ماهک (واحد کودک نشر صیانت)

نام کتاب: قلب مهربان

(قصه های دوست داشتنی) مجموعه کامل افسانه های ملل برای بچه ها

مترجم: آرزو رمضانی
بازنویسی و تصویرگر: علی محمدپور
لیتوگرافی و چاپ: گوتمبرگ
صحافی: حافظ
نوبت چاپ: اول

تاریخ چاپ: ۱۳۹۰
ناشر: صیانت
قطع: خشتی
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات: ۱۲
شابک:۵-۹۹-۵۷۲۵-۶۰۰-۹۷۸

دفتر مرکزی، مشهد: ۳۴۲۸۲۳۳ -۰۵۱۱ ؛ ۳۴۳۹۲۴۳ -۰۵۱۱ دفتر تهران: ٦-٦٦٤٧٥٥٨٥ -۰۲۱



سال‌ها قبل در شهری دور افتاده دختر زیبا و مهربانی به نام سارا زندگی می‌کرد که مادرش از دنیا رفته بود. پدر او برای کار به سرزمین‌های دور رفته و برنگشته بود. حالا سارا با نامادری‌اش زندگی می‌کرد، با این‌که بیشتر نامادری‌ها مهربان هستند اما نامادری او اصلاً مهربان نبود و سارا را خیلی اذیّت می‌کرد، نا مادری به او کارهای سخت می‌داد و می‌خواست آن‌قدر سارا را اذیّت کند که او از آن خانه فرار کند.



یک روز نامادری مقدار زیادی کتان آورد و گفت: «باید تا فردا تمام این کتان ها را پوست بکنی، و گر نه از خانه بیرونت می کنم». سارا در حالی که گریه می‌کرد و خوابش می‌آمد کنار کوه دانه های کتان نشست و شروع به پاک کردن آن‌ها کرد. او به یاد مهربانی‌های مادرش و بعد یاد حرف‌های پدرش افتاد که به نامادری توصیه کرده بود با سارا مهربان باشد، اما نامادری او را خیلی اذیّت می‌کرد.



در همین فکرها بود که یک‌باره صدایی به گوشش رسید که: «ناراحت نباش دخترم، من کمکت می‌کنم». سارا وقتی سرش را برگرداند پیرزن مهربانی را دید که کنار او ایستاده بود. پیرزن گفت: «تو برو بخواب دخترم من این کتان ها را برایت پاک می‌کنم». سارا با نگرانی گفت: «ولی این‌ها خیلی زیاد هستند». پیرزن گفت: «من پاک کردن این‌ها را خوب بلدم». سارا آن‌قدر خسته بود که به حرف پیرزن گوش داد و رفت خوابید. پیرزن هم با یک اشاره همه لوبیاها را پاک کرد و از آن جا رفت.

صبح وقتی نامادری از خواب بیدار شد و دید همه‌ی لوبیاها پاک شده است از ناراحتی داشت آتش می‌گرفت. با خودش گفت: «امروز کاری به او می‌دهم که اصلاً نتواند انجام بدهد بعد او را آن‌قدر تنبیه می‌کنم تا از این جا فرار کند». نامادری یک قاشق به سارا داد و گفت : «با این قاشق تمام آب برکه را خالی کن وگر نه از این جا برو». سارا باز غصّه‌اش گرفت اما همان پیرزن دیشبی دوباره ظاهر شد و با یک اشاره دست، تمام آب برکه را بخار کرد. برکه از آب خالی شد.



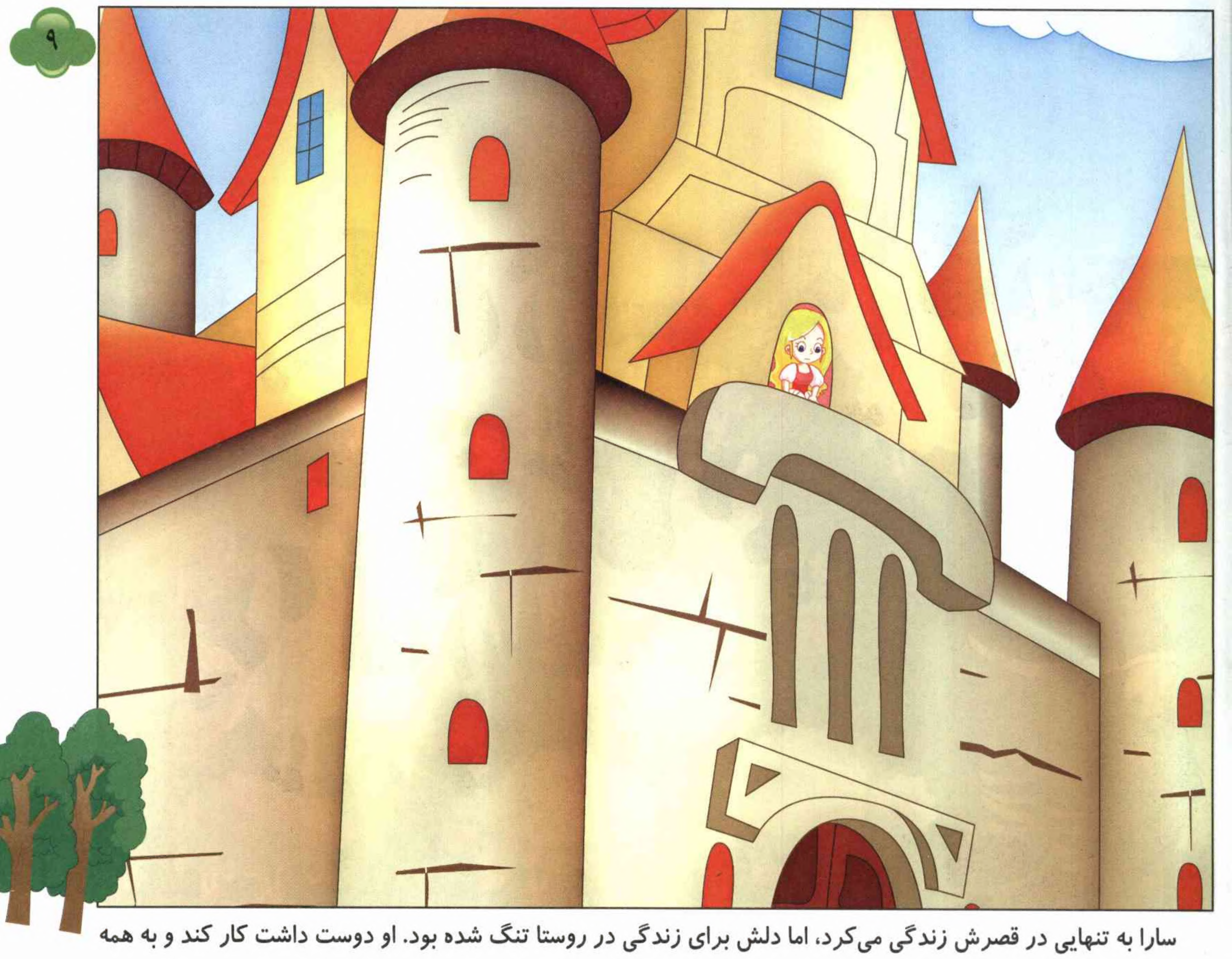
نامادری وقتی برکه را از آب خالی دید خیلی خیلی عصبانی شد. آن شب تا صبح فکر کرد تا ببینید چه کاری به سارا بدهد تا او نتواند انجام دهد. صبح سارا را صدا کرد و مقداری سنگ در بیرون خانه به او نشان داد و گفت: «باید با این سنگ‌ها برای من یک قصر بسازی و گر نه آن‌قدر تنبیهت می‌کنم که بمیری».



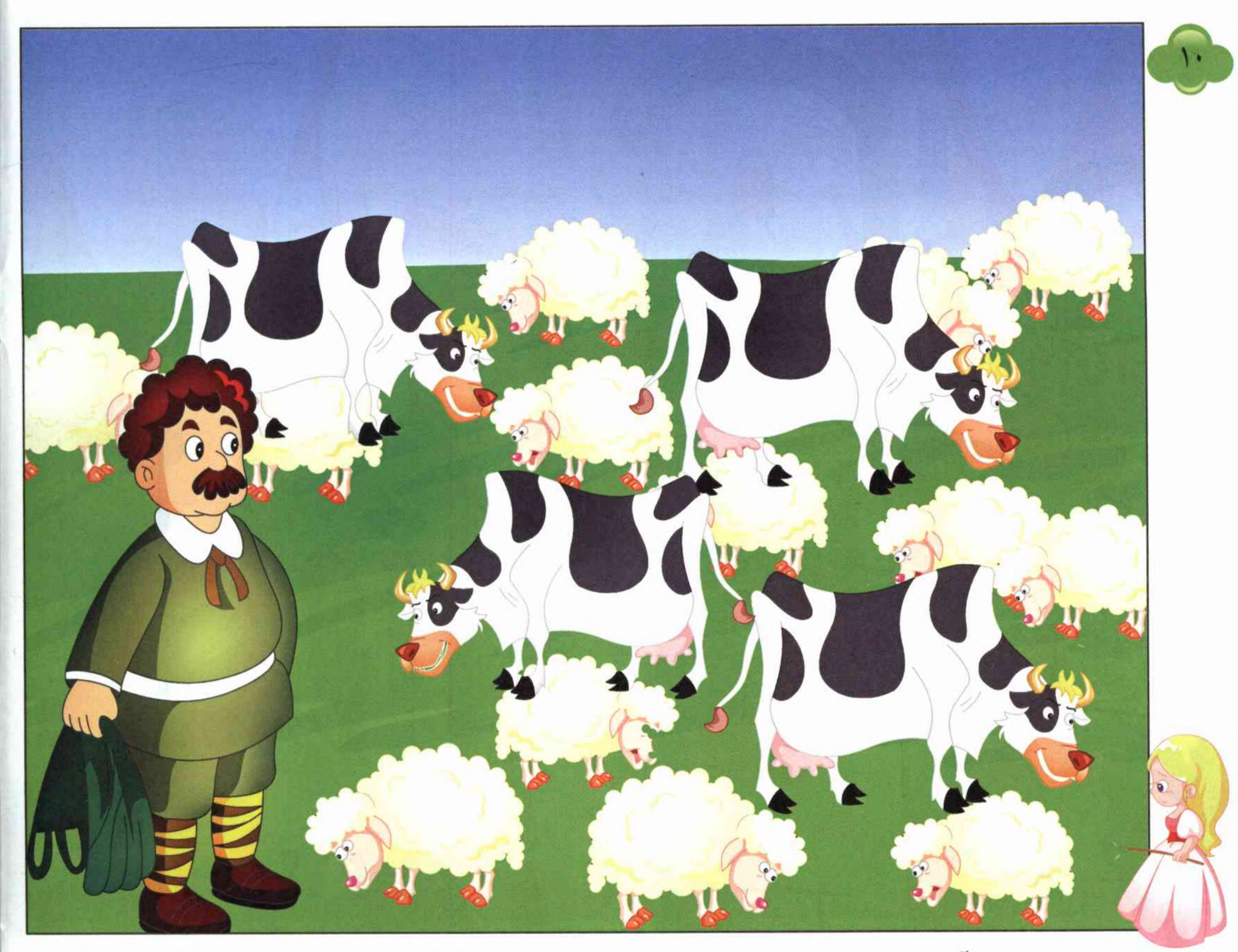
سارا کنار سنگ‌ها رفت و نشست، او نمی‌دانست چطور می‌تواند با آن سنگ‌ها یک قصر بسازد، اشک‌های سارا دوباره سرازیر شد. در همین هنگام باز همان پیرزن مهربان ظاهر شد و گفت: «هیچ وقت نباید نا امید شوی. نامادری بدجنس نتیجه کارهای بد خودش را خواهد دید». سارا گفت: «اگر من نتوانم با این سنگ‌ها یک قصر بسازم نامادری من را از خانه بیرون خواهد کرد». پیرزن دستش را به سنگ‌ها زد و سنگ‌ها تکان خوردند و یکباره تبدیل به یک قصر بزرگ شدند. پیرزن به سارا گفت: «تو روزی یک ملکه خواهی شد». بعد از آن جا رفت.



نامادری وقتی از خانه بیرون آمد از دیدن یک قصر بزرگ در نزدیکی خانه‌اش خیلی تعجب کرد. باورش نمی‌شد سارا توانسته باشد آن قصر را بسازد. با خودش گفت: «از این به بعد هر دستوری به سارا بدهم انجام خواهد داد». بعد از پله‌های قصر پایین رفت تا همه جای آن را خوب ببیند اما یکباره سقف بالای سرش خراب شد و همه سنگ‌ها روی او ریخت و نامادری بدجنس مرد. حالا سارا با قصر زیبایش ماند تا در آن با خوشبختی زندگی کند.



سارا به تنهایی در قصرش زندگی می‌کرد، اما دلش برای زندگی در روستا تنگ شده بود. او دوست داشت کار کند و به همه سود برساند. گاهی از بالای پنجره قصر همه جا را نگاه می‌کرد و دوست داشت دوباره به روستا برود و با مردم زندگی کند.



سارا از قصر بیرون آمد و به روستا رفت. پیش پیرمرد چوپان رسید و به او گفت: «اجازه می‌دهید من از گاو و گوسفندهای شما نگهداری کنم؟ من چوپان خوبی هستم. مزد زیادی هم نمی‌خواهم». پیرمرد قبول کرد و اجازه داد تا سارا چوپان گوسفندان او شود.



سارا هر روز گاو و گوسفندها را به چراگاه می‌برد. روزی شاهزاده‌ی آن کشور از آن جا می‌گذشت، چشمش به سارا افتاد که داشت چوپانی می‌کرد. با خودش گفت: «این دختر خیلی سخت‌کوش و زیبا است او می‌تواند همسر خوبی برای من باشد». شاهزاده پیش سارا رفت و از او دعوت کرد تا به قصرش بیاید و همسر او شود. سارا به یاد حرف‌های آن پیرزن مهربان افتاد که به او گفته بود تو روزی یک ملکه خواهی شد.



شاهزاده در قصرش مهمانی بزرگی ترتیب داد، همه‌ی بزرگان کشور در آن مهمانی شرکت کرده بودند. شاهزاده دست سارا را گرفت و به همه معرفی کرد و گفت: «بعد از این سارا همسر من و ملکه این سرزمین خواهد بود». همه از زیبایی و مهربانی سارا تعجّب کردند و به شاهزاده تبریک گفتند. بعد از آن سارا با خوشحالی زندگی کرد و خوشبخت شد. او افرادی را هم به دنبال پدرش فرستاد و او را از سرزمین‌های دور به خانه آورد. او مهربان‌ترین ملکه آن سرزمین شد.

مجموعه‌ی : ۲

نشر **صیانت** مجموعه‌ی بزرگ "قصّه های دوست داشتنی" را علاوه بر جلدهای جداگانه، در بسته‌های ۶ تایی، در کنار سی‌دی انیمیشن داستان‌ها، و یک بازی جذاب و آموزنده هم منتشر کرده است.





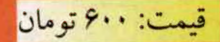













ISBN:978-600-5725-99-5
9 786005 725995

